



روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹۱-۲ نامبر: ۸۸۸۸۰۷۱۹-۰۹ تلفن آگهی: ۸۸۶۵۸۵۷۵ امور مشترکین: تلفن: ۸۸۸۱۴۳۳-۰۲۲ توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۳۱۳۰ چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۸۰۶۲۷۶ www.sharghneshpaper.ir

تهران : آذان ظهر ۱۳:۰۶ آذان مغرب ۱۹:۵۲ آذان صبح فردا ۵:۰۹ طلوع آفتاب ۶:۳۷

شرق

روزنامه

سه‌شنبه ۲۲ فروردین ۱۳۹۱ - ۱۸ جمادی‌الاول ۱۴۳۲ - ۱۰ آوریل ۲۰۱۲ - سال نهم - شماره پیاپی ۱۵۰۰ - شماره ۵۷۶ دوره جدید - ۲۰صفحه

واژگان یک فرهنگ

«پیکان»: ظهور و سقوط یک «افتخار ملی»^۲

ناصر فکوهی

■ با افزایش درآمد نفتی، شعار «هر ایرانی، یک پیکان»، از دهه ۱۳۴۰، مطرح شد. پیکان- تا اندازه‌ای روی الگوی «هانشین مردمی» (فولکس واگن، فیات و سیتروئن) - براساس یک راهبرد سیاسی، یکی از ستون‌های اصلی ساخت طبقه متوسط جدید شهری تصور می‌شد. طبقه‌ای نه آنقدر ثروتمند که بتواند اتومبیل‌های خارجی بخرد یا از سفر خارج با «هانشین نو» برگردد (کاری که به صورت رایج در سال‌های آخر رژیم گذشته به وسیله بخشی از طبقه متوسط انجام می‌شد) و نه آنقدر بی‌پول بود که حاضر باشد در «صف» طویل «فقری شهری» (یا «بی‌پول‌ها») به انتظار اتوبوس بایستد یا در خیابان‌ها تاکسی‌های جمعی را جست‌وجو کند («ژانسی‌های تاکسی» دیرتر و از سال‌های اواسط دهه‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰ در ایران رواج یافتند). از این رو پیکان هرچند از همان ابتدا اقبال بالایی جامعه آن را با واژه «وطنی» تحقیر می‌کرد اما به «روایی» واقعی برای بسیاری از ایرانیان بدل شد. نظام خرید و «زندگی قسطی» نیز به این امر کمک می‌کردند: گسترش شبکه‌های بانکی، دولت و «کارمندی» اقبالش بزرگ از مردم، امکان «حقوق و مزایای آخر برج» و «آب باریکه» کارمندی را به بسیاری عرضه می‌کرد.

نخستین پیکان در سال ۱۳۴۶ تولید شد و نخست‌وزیر وقت با سربلندی پشت فرمان آن عکس گرفت. «افتخار ملی» حتی توانست به فاصله چند سال مدل‌هایی برای انتقال اتوبیای نسل نخست به نسل دوم نیز فراهم کند: «پیکان دولوکس» و «پیکان جوانان» که سال ۱۳۵۰ (و رقبایی همچون «آریا») روانه بازار شدند. اکنون خانواده‌های متوسط به بالا هم می‌توانستند برای فرزندان‌شان این خودرو را که با «تجهیزات لوکس»، «چرم‌کاری» و «چوب‌کاری» یا رنگ‌های «جوان» و «قدرت و توان» در خور آنها عرضه می‌شد، بخرند. به این ترتیب پیکان‌ها شهرها را برای ۴۰ سال، اشغال کردند و بهای این عمر طولانی، از جمله، آلودگی بی‌پایان همین شهرها و از میان رفتن مفهوم پیاده و بی‌ارزش شدن آن در نظام اجتماعی بود. در طول دهه ۱۳۴۰ و در دهه ۱۳۵۰، همه جا با حضور پیکان به مثابه یک موفقیت «ملی» روبه‌رو می‌شدیم و این تصویر با تصاویر دیگری از پول‌های بادآورده‌ای که ظاهراً خبر از «موفقیت‌های بزرگ رشد و توسعه» می‌داد، ترکیب می‌شد. در میدان ونک، جایزه بزرگ قرعه‌کشی «لیبت‌های یخت‌آزمایی»، زمانی که «پیکان پر از اسکلتی» بود، پیکان‌ها با سایر جوایز عجیب و غریب و افسانه‌ای این سال‌ها، اغلب زوج‌های موفق و خیره‌کننده‌ای را تشکیل می‌دادند.

اما از اواخر دهه ۱۳۵۰ با انقلاب اسلامی و تغییر شیوه‌های توزیع ثروت در جامعه و به‌خصوص پس از گذشت دوران نخست سخت و جنگ تحمیلی، با ورود خودروهای رقیب و با فرآیند گسترده تبدیل شدن پیکان به ابزار کار (مسافرکشی) سقوط آزاد آن از دهه ۱۳۷۰ آغاز شد، هرچند یک همتای فقیرانه‌تر هم داشت به نام «زیان» که نمونه‌ای ایرانی از سیتروئن دو شویی فرانسوی داشت. به هر رو «سقوط»، ابتدا با ظهور خودروهایی ارزان‌قیمت اما نه چندان پرتوان بود. «برونتانده‌لوسی»، چون رتوی ۵ آغاز شد که طبقه متوسط را به سوی خود جذب می‌کردند و سپس نوبت به یک رقیب جدی کراهی رسید: «پراید» که هرچند دهه ۱۳۷۰ را در راس نظای از «خودنمایی» های بیرونی ثروت طی کرد، اما در جابه‌جایی‌هایی هرچه سریع‌تر در رده اجتماعی به سوی پایین کشیده شد تا ناقوس مرگ پیکان را هم به صدا درآورد. در این میان ساخت مدلی به نام «پیکان آردی» یا «پژو پیکانی» یعنی خودرویی با بدنه پژو و موتور پیکان، آخرین تلاش برای حفظ «اعتبار طبقاتی» پیکان بود که با تحقیر عمومی، به دلیل عدم پذیرش معنایی این ترکیب نام‌تعارف خارجی/داخلی روبه‌رو شد که خود را در واژگانی توهمین‌آمیز نسبت به این مدل نشان می‌دادند. «افتخار ملی» دیروز، اینک از یک سود هدف حملات حامیان محیط‌زیست بود که آن را خودرویی پرمصرف و غیرکارا اعلام می‌کردند

و از سویی دیگر نمادی برای «مسافرکشی» یعنی در واقع عدم برخورداری از شغل و حرفه (و به تبع آن تحصیلات) ثابت و بالا که نوعی انزجار را نزد نوکیسگان جدید شهری ایجاد می‌کرد، زیرا آنها را به یاد گذشته‌های نه چندان دور خودشان می‌انداخت. به این ترتیب بود که در مراسمی رسمی آخرین پیکان در تاریخ اردیبهشت ۱۳۸۴ از خط تولید خارج شد و جای خود را از میان تمام رقیبا ظاهراً به همتای کرامی داد که اینک به تدریج سرنوشتی نه چندان متفاوت را انتظار می‌کشید. و این البته در حالی بود که خیابان‌های شهرها، هرچه بیشتر و بزرگ‌تر، به اشغال تعداد بی‌شماری از خودروهای خارجی (به‌ویژه فرانسوی، اما بعدها آلمانی و چینی و...) و داخلی (اغلب مونتاژ خودروهای خارجی تا زمان ساخت «خودرو ملی مسند») درمی‌آمدند و نتیجه، طبعاً نه حرکت این خودروها، اغلب برای جابه‌جایی‌های بی‌دلیل آدم‌ها، بلکه تبدیل شدن آنها به دلیل اصلی مرگ و میر جوانان ما در تصادفات و مرگ و میر سایر ساکنان شهرها به دلیل آلودگی هوا بود.

خاتم علی‌دوستی شما هم‌نسل دختر من‌اید؛ نسلی که به هنرپیشه‌ی می‌گویدبازیگر.

از قضا در زمان ما هنرپیشه تنها چیزی که پیشه‌اش نبود هنر بود. مخصوصاً زن، همین‌قدر که خوب می‌رقصید و خوب لب می‌زد تا یک خواننده حرفه‌ای به جایش آواز بخواند اسمش می‌شد هنرپیشه و ناشی می‌افتاد در روغن. و البته گاهی هم با کتک‌خوردن از پدر و برادر و شوهر یا به زور ازدواج کردن ناچار می‌شد نقش نامزد و خواهر و مادر متعاش‌اج را بازی کند و او را با وجدانی آزرده و چشم‌های اشکیار اما در نهایت با غروری ارضاشده از سال سنما بدرقه کند. زمان ما در میان هنرپیشگان، تا آنجا که من می‌دانم فقط دو زن واقعاً هنری از خود نشان دادند و تصور دیگری از هنرپیشه فیلم‌فارسی به نمایش گذاشتند. یکی با آدم‌س فروختن در جلوی دانشگاه برای نشان‌دادن اعتراض به ناسازی‌ها و دیگری با چاپ کتاب شعری که به سرمایه یک هنرپیشه مردمنتشر شد و توجه روشنفکران را برانگیخت طوری که شیرین تعاونی پژوهشگر موسسه تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی با او مصاحبه‌ای کرد و او را مثل پدیده‌ای قابل تحقیق مورد مطالعه قرار داد.

نسل شما اما عطای هنرپیشگی را به لقایش بخشید و به بازیگری روی آورد. بودار می‌گوید هنرمند در عینِ خوببودن باید بتواند چون روحی سرگردان در کالبدِهای دیگر حلول کند و نه‌انی‌ترین جنبه‌های هر شخصیتی را با همه ابعادش به نمایش بگذارد. مثل خود شما که همه بی‌بنای‌ها و دریده‌ری‌های ترانه پانزدهساله را را قدرت به

نمایش گذاشتید؛ جایزه بهترین بازیگر زن را با سرافرازی در جشنواره فجر پذیرفتید. البته گفتن ندارد که آنچه نقش‌افزینان زن در ایران بعد از انقلاب کردند بسی فراتر از هنر‌افزینی و معانی متداول خلافت بود زیرا آنها توانستند ژرف‌ترین روابط بین مرد و زن را بی‌سلاح بُرنده برهنگی و تا آخرین لایه‌های پنهان مخاطب به نمایش بگذارند و دالان به دالان روشنایی ببخشند هزار توهایی تاریک و ناشناخته درون او را. این کاری بود کارستان که تلنگری زد بر آیینکینه تاریخ ادبیات ایران و جهان و اگر وکتور هوگوها و شارل بودلرها و گوستاو فلوبرها زنده بودند نکتته‌های آموختند از آن و بر غنای ادبی خود می‌افزودند.

شما هم ترانه خاتم علی‌دوستی، نقش مهمی داشتید در تلنگس زدن بر این آیینکینه جهان‌نما به‌رغم جوانی و بی‌تجربگی و حق داشتید جایزه بهترین بازیگر را بپذیرید و نه نگویند. ولی... ولی وقتی در خبرها خواندم که برای نخستین ترجمه‌تان تقدیر شده‌اید و به عنوان بهترین مترجم فصل از رقبای مجرب و پیشگسوتی چون بهمن فرانزه و سیروس ذکا، جلو افتادید بی‌اختیار شو که شدم. زیرا ترجمه حتی در مرحله بازآفرینی، فن است نه هنر و توانا شدن در هر فنی نیازمند ممارست است، نیازمند تجربه کسب کردن و مهارت یافتن به مرور زمان. پس چگونه است که مترجمی جوان و نسور با اولین اثرش از مترجمانی که راه‌ها در نورددیده و نقش‌ها کینه‌گر کرده‌اند جلو افتاده است؟ حتی خواننده‌های غیرحرفه‌ای و کلاما تفننی ادبیات که به ناشران اجازه می‌دهند از هر ترندنی برای فروش کتاب‌هایشان استفاده کنند، همان‌ها که یا به کتابفروشی نمی‌گذارند مگر اسم یک کارگردان یا بازیگر معروف سینما را روی کتابی پشت وپترین ببینند نمی‌توانند در اغراق آمیز بودن چنین تقدیری شک نکنند. راستش من اگر جای شما بودم

چنین تقدیری شک نکنند. راستش من اگر جای شما بودم

دکه

«ستاره صبح» ۱۲۱ آمد

هم کوتاه نیامد!» «حامد محمدی»، «پاور ذهن، پیش‌بینی و پسا بینش» «محمدطیبیان»، «هاو‌نست‌ها»، «لیمان غلامشاهی»، «شادترین مردم جهان»، «پروفسور سید حسن امین»، «فصل تغییر»، «حسین پارسا»، «مد معبر و مسوولیت مدنی»، «روح اله خلجی»، «کاهش چشمگیر سفرهای خارجی در نوروز اِسمال»، «حال تولید ملی»، «حسین معماری»، «قتل پدرم توسط روس‌ها و...»، «حمد اروج زاده» و... اشاره کرد. در دیگر صفحات این شماره ستاره‌صبح یادداشت، تحلیل و گزارش‌هایی درباره ایران، اقتصاد، تاریخ، اندیشه، اجتماع، سیاست خارجی، سلامت، ورزش، فرهنگ، حوادث، شهر و جامعه، خانواده و گوناگون وجود دارد.

یاد

ساعد باقری در سوگ پدر خود نشست

شاعر برجسته معاصر «ساعد باقری» در سوگ پدر خود نشست. پدر «ساعد باقری» پس از سال‌ها ابتلا به بیماری «پارکینسون» روز گذشته در منزل مسکونی خود در منطقه نازی‌آباد تهران در قافلی را وداع گفت و شاعر پنجاه‌ساله کشورمان را سوگوار ساخت. گروهی از هنرمندان و شاعران با حضور در منزل پدری ایشان با او ابراز همدردی کرده و در مراسم تشییع عرض می‌کند.

صندوق پستی

نامه سرگشاده به ترانه علی‌دوستی من اگر جای شما بودم می‌گفتم: نه!



فریده حسن زاده – مصطفوی

می‌گفتم: «ما من شایسته تشویق‌ام نه تقدیر» و نمی‌گذاشتم اصالت علایق و تلاش‌های ادبی‌ام برای اهل فن زیر سوال برود. و شما البته شایسته تشویق‌اید زیرا با فعالیت‌های ادبی جدی خود وجهه تازه‌ای به شخصیت بازیگر زن در ایران بخشیده‌اید. همان‌طور که همکار بسیار محترمتان سرکار خاتم بهره‌رهنما با جدیت در نوشتن داستان کوتاه، رمان، شعر و وبلاگ، راه دشوار راه یافتن به جمع نویسندگان حرفه‌ای این سرزمین را یافت و نشان داد که شهرت و موفقیت بازیگری غایت آمال او نیست و در نهایت معبودی جز هنر نمی‌شناسد. کتاب داستان‌های کوتاه او پنج بار تجدید چاپ شد و این نشانه انتخاب و تشویق و احترام مردم بود پس غرورآفرین‌تر از تقدیر شدن توسط هیاتی از داوران که شاید قصه‌شان رونق بخشیدن به بازار راکد کتاب بوده با استفاده از محبوبیت بازیگران در میان مردم، یا جبران بی‌حرمتی‌های لفظی فلان کارگردان سینما به شخصیت و نجابت بازیگران زن. اما شما چرا باور کرده‌اید که گل‌های عنجه نکرده می‌شوگفتند؟ اگر هنری در ترجمه شما باشد آن را بی‌گمان مدیون مطالعات‌تان از مترجمان حرفه‌ای و سخت‌کوشی هستید که عمری را به پای کلمات ریخته‌اند بی‌اینکه محرومیت از رفاه و شهرتی درخور آنها را از پا انداخته باشند.
ما اگر جای شما بودم لوح تقدیرم را تقدیم به یکی از این مترجمان می‌کردم مثلاً به آقای قاسم صنعوی که شما هرچه در اینترنت بگردید یک عکس و مصاحبه از او پیدا نمی‌کنید. نیم‌قرن بیشتر است که در گوشه خانه‌ای در مشهد ترجمه می‌کند، محروم از پیش پا افتاده‌ترین امکانات مادی و معنوی اهل قلم در اوگاندا و زمبابوئه و تنها دلخوشی‌اش این است که بسیاری از شاعران و نویسندگان اصیل این سرزمین سواد و مهارت‌های زبانی خود را مدیون ترجمه‌های او از شعر و رمان دنیایند. مثلاً دیگر خود من که تخصص نه بازیگری که پول در نیابورن

است. وقتی من شروع کردم به ترجمه زندگینامه فطرو فرکیو

گارسیا لورکا شما هنوز به دنیا نیامده بودید! لابد الان همه کشف می‌کنند که حسودی می‌کنم به شما و حسود البته که هرگز نیاسود! راستش سال‌ها به همه کسانی که این امکان را داشتند با یک قاچ از سواد و همت و سخت‌کوشی من معروف شوند رشک می‌بردم. زیرا هر اهل قلمی نیازمند دیده‌شدن و شنیده‌شدن است و مهم‌تر از آن نیازمند یافتن همکاران و مخاطبانی برای برقراری بدنه پستان‌های ذهنی و تیز کردن لبه آمالش. بگذریم از نیاز شدید برای داشتن حداقل استقلال مالی. اما مدتهاست دیگر خو کرده‌ام به بادمجان سرخ کردن وسط ترجمه و شنیدن صدای دلشکسته فروغ در ضمیر ناخودآگاهم.

«گر گلی به گیسوی خود می‌زدم

از این تقبل از این ناچ کافغذین

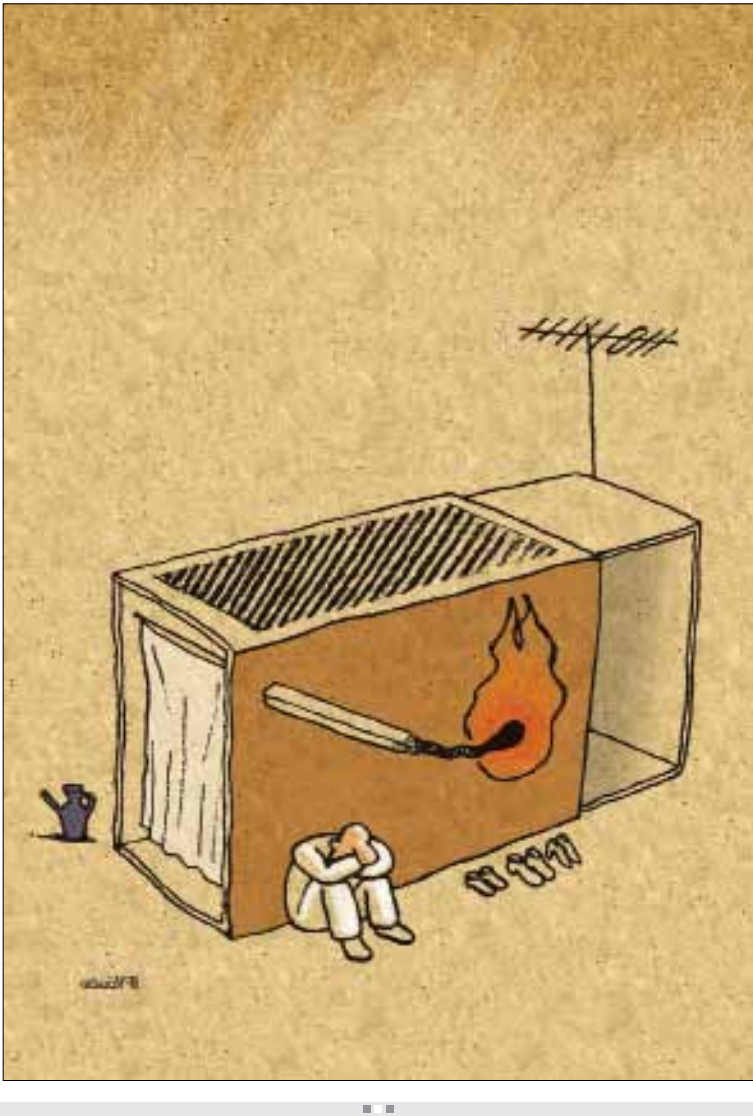
که بر فراز سرم بو گرفته است فریبنده‌تر نبود؟»

خاتم علی‌دوستی! از شما چه پنهان وقتی کتاب لورکا چاپ شد و بردم روزنامه‌ای آن را معرفی‌کنند مسوول صفحه ادب و هنر که دختری بود به جوانی و زیبایی شما لورکا (Lorca) را نمی‌شناسخت. عنوان کتاب را از این‌گونه خواند: «زندگینامه L Lavarka».

برگشتم خانه و به بادمجان سرخ کردن و ظرف شستن و پیاز پوست کردن مشغول شدم و مطمئن شدم دیگر نه به مسوول صفحه ادب و هنر آن روزنامه و نه به هیچ‌کس دیگر هرگز حسادت نخواهم کرد. مدت‌هاست حتی وقتی در آینه نگاه می‌کنم فقط یک‌کردیف صندلی خالی می‌بینم. شما که ادر آینه به می‌بینید؟ شما که تا دوست دارید به آینه ببینید؟ همان ترانه ۱۵ساله که حق و حقوقش را به رغم تنها و بی‌پناه بودن به چنگ می‌آورد یا هنرپیشه‌ای که برای رونق بخشیدن به بازار سرد کتاب و کتابفروشی‌ها نقش برنده اول را ایفا می‌کند؟

ابوالفضل محترمی

untoons@gmail.com



فراسو

پایاب دموکراسی



محمود اشرفی

ذهن بسیاری دانشمند و فیلسوف پیرمردان لرزانی بوده که ظاهر چندان تفاوتی با ما ندارند. دین و درک برگزیدگان با ظاهر متفاوت و تک‌گوشواره‌ای بر گوش برای زمان‌دیده‌ها دشوار است و باین گونه، ادراک اندیشه‌های نو و سازنده در فضایی آکنده از ظاهر‌بینی امکان‌پذیر نیست. آن تمثیل کهن رویت جوان در آیینه و چشم‌انداز روشن و شفاف پیران در خشت خام بر ذهن ما نشسته است. اما گاهی آنچه پیران دیوار می‌بینند در نگاه جوان پنجره است.

زایش اندیشه‌های نو در فضایی متناثر از آینده‌پژوهی گذر از سنگلاخ آینده را سهل‌تر کرده و در پرتو چراغ آینه‌نگاری بر دشواری‌ها چیره می‌شویم. آینه‌پژوهی افق دید را تا دوردست‌ها وسعت می‌بخشد. آینه‌نگاران گام‌ها را آرام و با دوردیشی برمی‌دارند. باین گونه بردباری و احتیاط که از آن به عنوان ویژگی زمان‌دیده‌ها یاد می‌شود آرام‌آرام کبریک می‌شود. بی‌خبری از جهان پیرامون و ناآگاهی از تحولات آینده پیامد محدودیت افق دید است. در این شرایط تصمیمات، دیگر دوردیشانه نیست و بی‌خبری ما را به پیش گرفتن شیوه‌های نادرست شب‌دزد وامی‌دارد. نگاه‌ذرف به اندیشه‌های نو در تمام گستره‌ها، ضرورت جهان معاصر است. بی‌گدار به آب نزنیم. آگاهی از اندیشه‌های نو، پایاب دموکراسی است.

: از حال خوب به حال بد

توهم متحرک

سحر افاضلی

✎ **خب بفرمایید؟**
دکتر، من همش گیج و متنگم... تا خواهم بی‌ره، هی کلوس می‌بینم! دیشب خواب دیدم که با کت وشلوار نشستم توی وان حمام دارم لیموت‌رش لیس می‌زنم، زنم جلوم راه میره می‌میخونه «آرگی کوه و بیابانم آرزوست» صبح بیدار شدم، هر چی دنبال موبایلم گشتم پیداش نکردم. هنوزم پیداش نکردم... نمی‌دونم لیموت‌رش اتفاقی که برام میافته رو نمی‌فهمم، فکر می‌کنم موبایلم رو درزدین! دکتر، زنم و فامیلش به نقشه‌هایی واسه من دارن... می‌خوان منو دیوونه جلوه بدن تا همه مال و اموال منو بالا بکشن! می‌دونم!

✎ **خب فکر می‌کنید چرا می‌خوان مال و اموال شما رو بالا بکشن؟**

بله، دیگه می‌خوان زنبرو ممنوع‌الخروج کنن؛ تا خیالم راحت بشه. دیگه نمی‌تونه بی‌هوا بنازه بره، به وصیت‌نامه تازه هم نوشتم. گفتم اگر بالای سر من آورده همه اموالم رو ببخش به خیریه... دکتر به وقایعی مثل الان به صدای خش‌خش عجیب می‌شنوم انگار به حیوون چونده دارم مزغ رو می‌خورم! همش نگرانم... زنم هوایی شده! می‌دونم، سرش به جاد دیگه بندم!

اخراج کارکنان سونی

ایلنا: روزنامه ژاپنی «یکی» نوشت که شرکت الکترونیکی «سونی» حدود ۱۰هزار فرصت شغلی که معادل شش‌درصد از نیروی کار این شرکت است را کاهش خواهد داد. «کارو هیرای» از مقام‌های ارشد شرکت سونی با اعلام اینکه این شرکت حدود شش‌درصد از نیروی کار خود در سراسر جهان را اخراج می‌کند، گفت کاهش فرصت‌های شغلی تنها راه‌حلی موقت بوده و پاسخگوی مشکلات اصلی شرکت سونی نخواهد بود.
بنابر این گزارش، شرکت سونی تا ۳۱ ماه مارس، ۱۶۸هزار و ۲۰۰ کارمند داشته است.



یادداشت‌های سر دیوار

مدرس‌های که می‌رفتیم

هادی چپر دار



■ نشستام بر بالابلدنای دیوار ستمبر مدرسه. از این بالا چیزها را بهتر می‌شود دید. نسیم خنک بهاری در موهایم می‌پیچد بلند می‌شوم و کش و قوسی به تنم می‌دهم. از سر گوش‌ها تا ته دمم را کش می‌دهم. یک خمیازه جاتنه که دندان‌های نیش موش‌خوری‌ام هم بیرون می‌افتد. دندان‌هایی که سال‌هاست، در این تهران خراب‌شده، تنها کاری که نمی‌کنند موش‌خوری است. باید دعا کنیم موش‌ها ما را نخورند. معلوم نیست این موش‌های خونخوار از کی و کجا بر سر منازل شدند. موش هست هیکلش دوربرابر گریه نره. بدن‌سازی می‌رود. به درد شرخری می‌خورد، به درد نقش منفی فیلم‌ها. عکس بدنه جنازه بگیر. جدیداً مد شده بعضی‌شان شاپو و کت مخملی می‌پوشند. همین پارسل یکی‌شان زده بود دم «گندمیدمو» را کنده بود. گندمیدمو چیزیه شبیه همین «کبرزاده» که در لجن‌پنچ‌ساله، چیزی شبیه همین «کبرزاده» که در این مدرسه درس می‌خواند؛ مدرسه‌ای که الان سر دیوارش نشستام. گندمیدمو عادت داشت گنده‌تر از دهانش میومو کند. فکر کرده بود این موش‌هایی که ریخته‌اند و تهران را گرفت‌اند مثل همان موش‌های خانگی کلاسیک هستند که عبید زاکانی دربار‌ه‌شان می‌سروده، که می‌شود ده‌شان را با پنچول گرفت، به قاروقور افتاد کل لقمه چپ‌شان کرد. خلاصه با یارو موشه کل کار کرد و موشه زد دم گندمیدمو را کند. سه، چهار است از ته دمش مانده که به هیچ دردی نمی‌خورد. خیلی مضحک شده. از همان وقت اسم گندمیدمو شد «دم‌پریده». هرچند هنوز کسی جرات ندارد جلو خودش بگوید. هنوز همه او را جناب گندمیدمو صدا می‌کنند و نه‌های محل که پشت سرش صفحه می‌گذارند، سعی می‌کنند وارد قلمروش نشوند. ما ماده‌ها هم پشت سر دمش بچپ می‌کنیم و می‌خندیم.

از دندان‌های موش‌خوری‌مان می‌گفتم که کاربردشان الان محدود شده به پاره کردن کیسه زباله، تازه اگر کیسه‌ای دم دست باشد. شهرداری شهر را با سطل‌اشغال‌های بزرگ دردار پر کرده. با ژن است بهداشت‌شان. چند سال پیش که قالیباف شهردار تهران شد بچه‌ها ازش تعریف می‌کردند؛ می‌گفتند که می‌آید و به زندگی ما مسلمان می‌دهد. می‌گفتند شهردار مخالف این موش‌های غریبی یکمنی است. سامان که نداد هیچ، سطل‌اشغال‌ها را هم بیشتر کرد. حالا همین کیسه‌های زباله را هم سخت می‌شود پیدا کنی و ارشان چیزی به کف آری و به غفلت نخوری. خمیازه کشدارم که تمام می‌شود، از سر دیوار می‌برم توی حیاط مدرسه. آموشدن در این مدرسه خیلی چیزها به من یاد داده که گریه‌های عالمی محل سرشان نمی‌شود. بچه‌ها سر کلاس‌اند. نرم و محتاط می‌روم تا پشت پنجره کلاس چهارم؛ همان کلاس افتتاحیه همیشگی که زمستان‌های جان می‌دهد برای می‌چرت نیم‌جاست-اگر بنگارند، زمستان‌ها یواشکی ولو می‌شدم در آفتاب بی‌رمق وموهایم را به شعاع خورشید می‌سپردم؛ چشم‌هایم را می‌بستم و فقط از لای چشم حواسم به اطراف بود. پخش زمین می‌شدم و به انشای بچه‌ها گوش می‌دادم. بهترین زمانش وقتی بود که «خاتم‌آبادی» انشای می‌خواند. این پسر پدیده‌ای بود. جادوی نثرش در آن آفتاب تنبل غرقم می‌کرد، گاهی حتی خرخری از ته گلویم درمی‌آمد. کیفور و مست او را ساخته بودند برای سخن‌وری. وقتی از گفتمان حرف می‌زد، خودم را می‌دیدم که دارم با او جستار گشایی می‌کنم؛ او با آن زبان فاخرش و من با این میومویی نرم...

یک پسر بپو هم در کلاس بود که انشاهای خنده‌داری می‌نوشت. پُرسی عین هزاران آدم معمولی این مملکت: سرگردان میان واقعیت و خیال، میان امید و ناامیدی، یاکی و پلشتی. وقتی انشاهای مضحکش را می‌خواند، چشم‌هایم را می‌بستم و لبخندکی به لبم می‌آمد از ساده‌دلی این مردم. شهرتی را چنین مردمی باید هم چنان موش‌هایی داشته باشد. یکبار در همین حال خوش‌خوشان بودم که ناظم یواش از راه رسید و خط‌کش‌اش را از دور حوالام کرد. خط‌کش به پای چپ مقیم خورد. دو روز آن را می‌لبسیدم. این همه شوثنت علیه ما زنان، آن هم گریه‌نامه روشنفکری مثل من... این خاطره کاملاً از زهر می‌کند. کفرم درمی‌آید از همه مضحک‌کنوس‌هایی که حواس ما را پرت می‌کنند تا اوضاع‌امان یادمان برود. حتی از آن خاتم‌آبادی، به‌قول سعدی عالم بی‌عمل. من گریه‌ن‌اندان را بگو که دل به آن کلمات فخیج دادم. از پشت کلاس با می‌شوم و می‌روم کنار درخت کاج باغچه. پنچولم را لای پوست درخت فرو می‌کنم و با یک جست از آن بالا می‌روم. می‌برم سر دیوار. از دیوار مدرسه می‌برم سر دیوار خانه کناری؛ خانه کوکب خانم. * این ستون از این هفته جایگزین ستون «**بوعطا**» (انشاهای طنز هفتگی‌ام) می‌شود. **گرچه به آن انشاهای نیز از جاعتی خواهد داشت.**